

زندگی واسیلی



زندگی واسیلی

لیانید آندری یف

حمیدرضا آتش برآب



سرشناسه: آندریف، لئونید نیکالایویچ، ۱۸۷۱ - ۱۹۱۹م.

Andreev, Leonid Nikolaevich

عنوان و نام پدیدآور: زندگی واسیلی / لیانید آندریف / ترجمه حمیدرضا آتش‌برآب

مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۸۸۴-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م. 20th century -- Russian fiction

شناسه افزوده: آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG۳۳۸۵

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۲۳

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۳۳۸۴۰



## زندگی واسیلی

لیانید آندریف / ترجمه حمیدرضا آتش‌برآب

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی / چاپ و صحافی: نقره آبی

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

## بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای اندامری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabehparseh



... و نوجوان احمق  
خود را در رود دانوب افکند  
تا پری خویش را پیدا کند.  
اکنون آن پری  
مثل همان زمانهایی  
که هنوز مارکو را ندیده بود  
دارد شنا می‌کند در آب رود  
و مارکو دیگر نیست ...  
و با این همه  
نغمه‌ای دربارهٔ مارکو  
بر جای مانده است.  
و شما  
که روی زمین زندگی می‌کنید  
چون کرمهای کور در خاک  
قصه‌ای از شما تعریف نمی‌کنند  
و نغمه‌ای هم حتی  
از شما بیان نخواهند خواند.

ماکسیم گورکی، افسانهٔ مارکو، ۱۹۰۳

ترجمه: حمیدرضا آتش‌برآب

(از کتاب عصر طلایی و نقره‌ای شعر روس)





لیانید آندرییف  
*Леонид Андреев*  
(1871- 1919)

اولین بار زندگی واسیلی در ۱۹۰۴ و در ویژه‌نامه نخست مجله دانش به چاپ رسید و تقدیم شده بود به فیودار شالیاپین. ماکسیم گورکی در گوشه‌ای از خاطراتش آورده است: پس از بحث گرمی درباره سالکان و دست‌نوشته‌های اعتراف‌گونه کشیشی به نام آکساندر آپالوف [کهن‌الگوی واسیلی]، آندری یف تأملی کرد و ناگهان به من خیره ماند و گفت: "من این را می‌نویسمش، داداش، حالا می‌بینی! خوب هم درمی‌آید! از همین فردا شروع می‌کنم!" یک هفته بعد آندری یف از مسکو برایم نوشت که کار آغاز شده و عالی هم پیش می‌رود. بله، آندری یف در این رمان تکان‌دهنده نیز مثل همیشه با لمس حادثترین و دردناکترین اسرار حیات، هرآنچه را تمنای روحیه خاصش بود، در لحظه به چنگ آورده است. آکساندر بلوک در جایی از مقاله ارزشمندش درباره آندری یف نوشته است: هنوز هم تشنجی را که هنگام خواندن زندگی واسیلی در آن شب بارانی پائیز به من دست داد، با همه وجود حس می‌کنم ... آلگا کنییر نیز واکنش چخوف را کمی پیش از مرگش، بعد از به پایان رساندن زندگی واسیلی، این‌طور به یاد می‌آورد: من را صدا کرد و با حالتی فریبنده و انگاری شاد، در حالی که یک چشمی خیره مانده بود، گفت: "هیچ می‌دانی چه وحشتی الآن به جانم افتاد؟ وای، چه کابوسی بود، این رمان".



Леонид  
*Андреев*



**ЖИЗНЬ ВАСИЛИЯ ФИВЕЙСКОГО**



زندگی واسیلی

*Жизнь Василия Фивейского*

(1903)



# زندگی واسیلی



## یک

بر سرتاسر زندگی واسیلی فیوئیسکی تقدیر سخت و مرموزی سایه انداخته بود. عیناً نفرین شدهٔ عداوتی پنهان بود که از جوانی یکسره بار سنگین غم و بیماری و مصیبت را بر گرده می کشید و زخمهای مهلک قلبش هرگز تسلا نمی یافت. در میان مردم همیشه تنها بود، مثل سیاره‌ای میان سیارات. به نظر می رسید که همواره هاله‌ای عجیب و خطیر و ویرانگر او را چون ابری شفاف و ناپیدا احاطه کرده است. به عنوان فرزند کشیشی صبور و وظیفه شناس، خود نیز صبور و وظیفه شناس بود و مدت‌ها آن مشیت شوم و اسرارآمیزی را که بر سر بدمنظر و آشفته اش مصیبت می ریخت، در نمی یافت. بی درنگ زمین می خورد و به آرامی کمر راست می کرد، باز می افتاد و باز هم آهسته برمی خاست و به جان کندن، دانه دانه و ذره ذره لانه مور بی دوام خود را کنار جادهٔ بزرگ زندگی از نو می ساخت و می ساخت. وقتی به جامهٔ

کشیشی درآمد و با دختر خوبی ازدواج کرد تا برایش دختر و پسری به دنیا آورد، گمان کرد که دیگر همه چیز او، مثل باقی مردم، نیک و پایدار شده است و تاابد نیز چنین خواهد ماند. پس شکر خدا را به جا آورد؛ زیرا در عین سادگی و بی تکلفی ایمان داشت، هم در کسوت یک روحانی و هم به عنوان مردی پاک طینت.

اما در هفتمین سال زندگی مشترک سعادتمندش و در بعد از ظهر گرمی از ماه ژولای چنین اتفاق افتاد که بچه های روستا به آبتنی رفتند و همراهشان پسر پدر واسیلی را هم با خود بردند. نام پسرک هم واسیلی بود و درست مثل خودش ساکت و سبزه رو. آن روز واسیلی کوچولو رفت و غرق شد. همسر جوان کشیش که سراسیمه با جماعت به ساحل رودخانه دویده بود، برای همیشه آن تصویر ساده و وحشتناک مرگ انسان را به خاطر سپرد؛ تپشهای کشدار و شوریده قلبش که گویی هر ضربان آن واپسین ضربه بود؛ شفافیت عجیب فضایی که در آن انگار چهره های ساده و آشنا، پراکنده و از زمین جدا شده بودند؛ صداهایی گنگ و گسسته که هر کلام منعقدش در فضا موج می زد و آرام در میان کلمات نوظهور جدیدی ذوب می شد. و این زن تا پایان عمر از روزهای روشن و آفتابی در هول و هراس بود، چراکه در چنین مواقعی به نظرش می رسید کمرهای عضلانی می بیند که زیر آفتاب می درخشند، پاهای برهنه ای که محکم در میان بوته های لگدشده کلم ایستاده اند و چرخش موزون چیزی سفید و درخشان که در دنباله اش

## لیانید آندری پف ■ ۱۵

بدن کوچک گرد و سبکی می‌غلطد، آن هم به شکل دهشتناکی نزدیک و به طرز وحشتناکی دور و انگار که تابید بیگانه. مدتها بعد از این که واسیلی کوچولو را به خاک سپردند و علف بر گورش قد کشید، مادر همچنان زیر لب دعای همه مادران داغدیده را می‌خواند که: *خدا یا، خداوندا، جانم را بستان، اما فرزندم را برگردان!*

به زودی همه در خانه پدر واسیلی از روزهای روشن آفتابی در هول و هراس بودند، خاصه اوقاتی که خورشید، بی‌امان می‌تابید و بر رودخانه اغواگر آتش می‌پاشید و تحمل هر لحظه ناممکن می‌نمود. در چنین روزهایی که مردم و حیوانات و کشتزارهای اطراف در شادی غوطه‌ور بودند، اعضای خانواده پدر واسیلی باترس خانم خانه را زیر نظر داشتند و عمداً بلندبلند صحبت می‌کردند و قهقهه می‌زدند، در حالی که او بی‌حال و رنجور از جای خود برمی‌خاست و با چنان دقت عجیبی به چشمان آنها زل می‌زد که ناچار نگاهشان را از او برمی‌داشتند و بعد هم می‌رفت و بی‌اراده در خانه پرسه می‌زد و دنبال چیزی نظیر کلید و قاشق و لیوان می‌گشت. همیشه سعی می‌کردند، وسایل مورد نیاز را در معرض دیدش قرار دهند، اما او همچنان به جست‌وجو ادامه می‌داد و هر چه خورشید شادان و درخشانتر در آسمان می‌تابید، آن زن هم با سرسختی و نگرانی بیشتری دنبال چیزی می‌گشت و گاهی هم نزدیک شوهرش می‌شد و دست بی‌جانش را بر شانۀ اش می‌گذاشت و مثل همیشه می‌پرسید:

— پس واسیلی؟ واسیلی جان چی شد؟

و پدر واسیلی در نهایت ملایمت و صبوری پاسخ می داد:

— چی شده، عزیز جانم؟

و با آن انگشتان آفتاب سوخته و لرزان و ناخنهای بلند و چرکش موهای درهم زنش را صاف می کرد.

زن هنوز جوان و خوش اندام بود و آن بازوهای ظریفش که بر ردای تیره و بدترکیب شوهرش می گشت، انگار از مرمری سفید و سنگین تراشیده شده بود.

— چی شده، عزیز جانم؟ بینم، چای بریزم برات؟ اصلاً امروز چای خوردی؟

— پس واسیلی؟ واسیلی جان چی شد؟

مدام همین را می پرسید و دستش را مثل چیزی زائد و غیر ضروری از روی شانه شوهر برمی داشت و باز بی تاب و بی قرارتر در خانه به جست و جو می افتاد.

خوب که در اتاقهای نامرتب خانه چرخ می زد، می رفت بیرون به سمت باغ و از باغ به حیاط و بعد هم به خانه برمی گشت، در حالی که خورشید بالا و بالاتر می رفت و از لابه لای درختان می شد درخشش رودخانه آرام و گرم را دید. قدم به قدم چسبیده به دامن مادر، ناستیای اخمو هم دنبالش می دوید؛ دخترک نجیب و غمگینی که گویی سایه سیاه عذابی قریب الوقوع بر قلب شش ساله اش سنگینی می کرد. با



## لیانید آندری پف ■ ۱۷

پشتکار غریبی قدمهای شتابان کوچکش را با گامهای بلند و بی قرار مادرش تنظیم می کرد و با نگاهی پنهان و غمزده اطراف باغ آشنایی را می پایید که همیشه برایش فریبنده و اسرار آمیز بود. همان طور که می رفت، دستش را از سر دلتنگی به سوی تمشکهای تیغ دار دراز می کرد و دزدکی چند تایی می چید، هر چند تیغشان دستش را می خراشید و از خراش آنها که مثل سوزن تیز بودند و از طعم ترششان، اخم ناستیا هم بیشتر می شد و طفلك دلش می خواست مثل توله رهاشده ای ناله سر کند.

هنگامی که خورشید به طاق آسمان می رسید، زن کشیش پنجره های اتاقش را محکم می بست و خود را در تاریکی تا نهایت مستی به الكل می سپرد و با هر پیاله اندوه تلخ و خاطرۀ سوزان فرزند رفته اش بود که در جان می کشید. اشک می ریخت و همان طور که خوانندۀ مبتدی، کتاب دشواری را بخواند، با صدایی کشدار و ضعیف می افتاد به تعریف و همیشه خدا هم همان یک حکایت را می گفت؛ داستان زندگی و مرگ پسر سبزه روی ساکتی که دائماً لبخند به لب داشت. در کلمات خوش آهنگ او چشمان و لبخند پسرک و طرز گفتار قدیمی اش زنده می شد:

— می دانید، بهش می گفتم: واسیلی جانم، آخر چرا آن گریه زبان بسته را اذیت می کنی؟ گناه دارد، عزیزم! خدا گفته همیشه باید مراقب کره/سبها و بچه گریه ها و جوجه ها باشیم. او هم چشمهای نازش را